

دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش که کنار تنها پنجره اتاق بود بنشیند. ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آن ها ساعت ها با هم صحبت می کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید، برای هم اتاقیش توصیف می کرد. پنجره، رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت. مرغابی ها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایق های تفریحی شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می شد. همان طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد، هم اتاقیش جشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد و روحی تازه می گرفت. روزها و هفته ها سپری شد. تا اینکه روزی مرد کنار پنجره از دنیا رفت و مستخدمان بیمارستان جسد او را از اتاق بیرون بردند. مرد دیگر که بسیار ناراحت بود تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد. مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهی را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد. بالاخره می توانست آن منظره زیبا را با چشمان خودش ببیند ولی در کمال تعجب، با یک دیوار بلند مواجه شد! مرد متعجب به پرستار گفت که هم اتاقیش همیشه مناظر دل انگیزی را از پشت پنجره برای او توصیف می کرده است. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملا نابینا بود!